

## روزگار و احوال نیما<sup>۱</sup>

محمدتقی پورنامداریان

نیما در سال ۱۳۱۵ قمری برابر با سال ۱۲۷۶ شمسی در دهکده «یوش» واقع در نور مازندران متولد شد. هنگام تولد نیما دو سال از سلطنت مظفرالدین شاه قاجار می‌گذشت. زندگی در میان شبانان و ایلخی بانان، بیلاق و قشلاق در هوای جستن چراگاه، در گرد آتش نشستن مردم بی‌خبر ایل بر فراز کوه در شب‌های سرد، زد و خورد‌های وحشیانه، تفریحات ساده و زندگی کوچ نشینی، خاطرات به یادمانده در ذهن نیما از روزگار کودکی است.

یازده ساله بود که قشون مشروطه خواهان وارد تهران شد و به یاری علما محمدعلی شاه خلع و احمدشاه به سلطنت برگزیده شد. نیما خواندن و نوشتن را در یوش آموخت. در دوازده سالگی با خانواده اش به تهران آمد. در تهران به دبستان رفت و بعد از آن به مدرسه متوسطه «سن لوئی». در این مدرسه زبان فرانسه آموخت و با ادبیات فرانسه آشنا شد. در بیست سالگی از این مدرسه تصدیق‌نامه دریافت کرد. از نامه‌های باقی‌مانده از او بر می‌آید که در مدرسه خان مروی نزد مرحوم آقاشیخ هادی یوشی زبان عربی یاد گرفت. در سال ۱۳۰۷ در بارفروش (بابل) در محضر علامه حائری به درس‌های فلسفه و منطق و فقه این عالم بزرگ دل سپرد. در کودکی زندگی مرفه‌ی داشت. با خیال‌های تفوق‌جویی بر دیگران روزهای کودکی او می‌گذشت. هوش و قدرت خلاقه او امکان این تفوق‌جویی را فراهم می‌آورد. در اواخر دوره پانزده سالگی هم‌سالان او بر وی حسد می‌بردند. زندگی تازه‌ای برای او از همان سال‌ها آغاز شد که او را از دوران خوش و پاک کودکی جدا کرد. نخستین کار اداریش شغلی کم‌اهمیت در وزارت مالیه بود که هشت سال به تناوب در آن کار دوام آورد. کار در اداره مالیه با طبیعت او سازگار نبود.

قیام میرزا کوچک خان جنگلی در شمال ایران در این ایام فکر او را به خود مشغول کرده بود. اندیشه‌ی مرگ در جنگ و جنگل را در سر داشت. قیام جنگل با مرگ میرزا کوچک خان در سال ۱۳۰۰ فرو نشست. نیما به هنر شاعری خویش پناه برد. مثنوی قصه رنگ پریده را که در اسفند سال ۱۲۹۹ سروده بود، در سال ۱۳۰۰ به هزینه‌ی خود چاپ کرد. چاپ مثنوی سنتی قصه رنگ پریده به هزینه شخصی، می‌بایست تمهیدی برای چاپ منظومه‌ی مشهور افسانه باشد که با شعر کلاسیک فارسی در طرح و بیان مطالب تفاوت‌های چشمگیری داشت. اولین قسمت منظومه‌ی افسانه در اسفندماه ۱۳۰۱ در هفته‌نامه مشهور قرن بیستم میرزاده عشقی چاپ شد. چاپ قسمت‌هایی دیگر در دو شماره بعدی ادامه یافت. زبان و شیوه طرح معانی و مضامین که در قصه‌ی رنگ پریده مبتنی بر سنت بود، در منظومه‌ی افسانه دگرگون شد اما صورت و قالب افسانه با همه تازگی، یکسره از اصول و ضوابط سنت گسسته نبود.

<sup>۱</sup> برگرفته از کتاب «خانه‌ام ابری است»، دکتر تقی پورنامداریان، نشر مروارید.

در این ایام، روزگار نیما در تنگدستی و کار دل آزار اداری می‌گذشت. زندگی را شور و هیجان تجربه‌های شاعرانه‌ای که ذوق و ذهن او بر می‌انگیخت، تحمل‌پذیر می‌کرد. مملکت گرفتار آشوب بود. رضاخان با حمایت بیگانگان در کار برانداختن قاجار بود. در سال ۱۳۰۳ مجلس شورای ملی عزل احمدشاه قاجار و نصب رضاخان را به سلطنت تصویب کرد. نیما صدای پای استبداد را می‌شنید. در سال ۱۳۰۵، بیست و نه ساله بود که با عالییه جهانگیر، خواهر زاده انقلابی شهید میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل ازدواج کرد. عالییه خانم معلم بود. در سال ۱۳۰۷ به آمل منتقل شد. نیما که کار اداری را رها کرده بود به آمل رفت و سال بعد به رشت. همسرش مدیره دارالمعلمات رشت عالی‌ترین مدرسه شهر شده بود. نیما بیکار بود.

بعد از منظومه افسانه، از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۹ نیما شعرهای متعدد سرود. علاوه بر منظومه بلند خانواده‌ی سرباز در سال ۱۳۰۴ و شعر نسبتاً بلند محبس در سال ۱۳۰۳ که آن را به یادگار فقرای محبوس زندان ساخته بود، تعدادی حکایت‌های تمثیلی کوتاه و شعرهایی چند سیاسی و اجتماعی یادگار این دوره است. شعر بلند سرباز فولادین، در سال ۱۳۰۶، نشانه حساسیت نیما نسبت به مسائل سیاسی و اجتماعی در این دوران است. حادثه چگونگی اعدام سرهنگ احمد پولادین را در سال ۱۳۰۶ پس از کشف کمیته سّری و به فرمان رضاشاه، نیما احتمالاً از مطلعی شنیده بود. سرباز فولادین نتیجه تأثر نیما از جرأت و جسارت مردی است که سودای ستاندن داد مردم را از ستمگری در سر می‌پروراند.

غیر از معانی که به هر حال، حال و هوایی مناسب با عصر داشت، زبان و صورت و شیوه طرح معانی در این شعرها با سنت شعر کلاسیک بیگانه نبود و از منظومه افسانه، به سنت نزدیک‌تر می‌نمود. این شعرها آبی بر التهاب انتشار پیش از وقت افسانه بود و تدارک زمینه‌ای مناسب برای انتشار شعرهایی که می‌بایست از مرز صورت و قالب سنت‌آشنای افسانه نیز بگذرد. در حکایت‌های تمثیلی این دوره تأثیر مخزن الاسرار نظامی که از جمله کهن‌سرایان طرف توجه نیماست، پنهان نیست. در سال ۱۳۰۹ نیما به آستارا می‌رود تا با معلمی در مدرسه «حکیم نظامی» از غم بیکاری رها شود. کار معلمی برایش خسته‌کننده نیست. به زندگی محقری که دارد راضی است. در مدرسه تاریخ و فارسی و عربی و جغرافیا تدریس می‌کند. با بچه‌ها به زودی ارتباطی دوستانه برقرار می‌سازد. آنان را خیلی زود با شعر و آثار خود آشنا می‌کند. حکایت‌های پندآموز و شوخی آمیز او برای شاگردان بی‌گمان دل‌انگیز بوده است. می‌کوشد با مردم شهر ارتباط نزدیک‌تری پیدا کند، اما ناامید می‌شود: آنان متعصب، تلخ و دیر انتقال‌اند. به فارسی می‌نویسند اما به ترکی می‌خوانند و حرف می‌زنند. بی‌همزبانی، نیما را دلتنگ می‌کند. احساس می‌کند آستارا برای او مریضخانه‌ای است برای سربازی مجروح. سالی می‌گذرد. غربت و تنهایی، او را بی‌حوصله و افسرده می‌کند؛ چندان که به سر و وضع ظاهرش هم بی‌اعتنا می‌شود. آشنایی تدریجی او با نقص نظام تعلیم و تربیت، معلمی را نیز از نظر او می‌افکند. سال دوم اقامت در آستارا در عزلت و ناامیدی و گریز از مردم می‌گذرد. معلمی را نه خدمت، که

جنایت می‌پندارد. به فکر انتقال از آستارا می‌افتد. کوشش بی‌فایده است. به دوستانش متوسل می‌شود، به جایی نمی‌رسد. رفع دلتنگی و تنهایی را با یادآوری خاطرات گذشته سرگرم می‌شود: خاطره یوش، شکار و کتاب، صحبت یاران، نان بیخته با گندم سیاه خوردن، از آب چشمه «کلار» نوشیدن، دژهی «یاسل»، دژهی «کام»، دره «آمزناسر»: مأوای پلنگ در زمستان، پروازگاه عقاب در تابستان، با آب‌های زمزمه‌گر چون مارپیچان، با کاج‌های وحشی سر از سنگ برکرده و از دسترس آدمیان دور، جایگاه گذران روزان و شبان کودکی شاعر با پدر... از انتقال به تهران ناامید می‌شود. امید سفر به شیراز و کاری در آنجا یافتن نیز از دست می‌رود. سال سوم اقامت در آستارا را بناگزی ادامه می‌دهد. در انتهای خرابه‌ای بیرون از شهر منزل می‌گیرد. در انزوای عمیق خویش فروتر می‌رود. بدبینی، تخم کین را در او بارور می‌کند. چون جغد پرواز هر پرنده‌ای را از روی کین می‌نگرد، با چشم خون‌گرفته انتقام به اوضاع خیره می‌شود. حوصله‌ی او از اوضاع خود بیش از آن سر رفته است که حتی به شعر پناه ببرد. در دیوان او حتی یک شعر به تاریخ ۱۳۱۱ نیست. رنج‌های او برای طغیان بهانه می‌جوید. زمستان سرد و بخاری خاموش کلاس بهانه را به دستش می‌دهد. با مدیر مدرسه بر سر آن مشاجره می‌کند. نردبان مدرسه را می‌شکنند و در بخاری می‌سوزاند. کار مشاجره با مدیر بالا می‌گیرد. شکایت می‌کند. بازرس‌ها می‌آیند. معلم‌ها طرف مدیر را می‌گیرند. کار به اداره معارف اردبیل می‌کشد. رئیس معارف شخصاً به آستارا می‌آید. تملق‌ها و زمینه‌چینی‌های مدیر مؤثر می‌افتد. نیما مجبور می‌شود آستارا را ترک کند. سفر از آستارا تا رشت هشت روز طول می‌کشد؛ از میان برف و توفان و باتلاق، بیراهه‌های جنگل، رودخانه‌های خطرناک، پل‌های شکسته. در فروردین ۱۳۱۲ سرانجام وارد تهران می‌شود. در تهران نیما و همسرش شکایت خود را پیگیری می‌کنند. راپرت‌ها و نامه‌نگاری‌ها و محکمه‌اداری خیال نیما را سرانجام راحت می‌کند. دوسیه‌ای برایش درست می‌کنند که از رفتن به آذربایجان و آستارا منع می‌شود. خدمت معلمی او پایان می‌گیرد. در دیوان نیما از سال ۱۳۱۲ هم شعری نیست. کابوس آستارا و معلمی تمام می‌شود. بیکاری از راه می‌رسد. نیما در عین تنگدستی دوباره به شعر روی می‌آورد. خاطرات گذشته مثل دودی که از روزن بام روستا می‌جهد و حلقه حلقه می‌شود، چرخ می‌زند، راست می‌شود و با بال‌های سیاه می‌پرد و محو می‌شود، از خاطر او می‌رود. قطعه شعر دود در اردیبهشت ۱۳۱۳، سخن گفتن پس از دو سال خاموشی است. سفری به یوش، زادگاه محبوب خود می‌کند و به یاد دوست سراپا حسن و مهربانی خود، جهانگیر سرتیپ پور، در تشویش تنهایی شب‌های آذرماه، بلندترین مثنوی داستانی خود، قلعه سقریم را می‌سراید. قلعه سقریم داستان «شاه سپاهپوش» هفت پیکر نظامی را به یاد می‌آورد. در سال ۱۳۱۴ نیما در تهران به سر می‌برد و دنبال کار می‌گردد. در سال ۱۳۱۵ در مدرسه صنعتی ایران و آلمان ادبیات درس می‌دهد. در این سال‌ها او همچنان در پی تکمیل طرح نوینی است که در شعر فارسی با افسانه آغاز کرده بود. تجربه‌های او در سال ۱۳۱۶، سرانجام با شعر ققنوس به سامان می‌رسد. شعر ققنوس، رهایی پیروزمندانه از اصول و ضوابط سنت است و تکمیل تجددی که در منظومه افسانه ناتمام مانده بود. حاصل کار

شاعری نیما در سال ۱۳۱۶ دو شعر است: یکی مظهر سنت و یکی مظهر بدعت: قطعه‌ای با هفت بیت و ردیف «ای دروغ» در رثای اعتصام‌الملک که در زبان و صورت و معنی، سراپا مبتنی بر اصول و ضوابط سنت است، و شعر ققنوس که در صورت و زبان و معنی یکسره خروج از اصول و ضوابط سنت است.

بسیار بعید می‌نماید که در سال ۱۳۱۶ نیما همین دو شعر را سروده باشد؛ اما بسیار محتمل است که نیما به عمد تاریخ این دو شعر را ۱۳۱۶ گذاشته باشد. دیدن این دو شعر در کنار یکدیگر در دیوان نیما بسیار تأمل‌انگیزست. این دو شعر از یکسو تفاوت و فاصله عمیق میان سنت و این تجدد تحقق یافته را می‌نماید و از سوی دیگر گذر نیما را از سنت به تجدد، تا تصور نشود که بیگانگی با سنت منجر به این تجدد و بدعت شده است. تأمل در این دو شعر همچنین تصویر کوشش‌ها و تجربه‌های مداوم و سنجیده شاعری را برای در افکندن طرحی نو در شعر فارسی باز می‌نماید. میرزا یوسف اعتصام‌الملک (۱۲۹۱ - ۱۳۵۶ هـ. ق) که اولین مجله ادبی ایران به نام بهار را با گرایشی غالب به ادبیات فرانسه منتشر می‌کند، عنقایی است که به کوه قاف می‌رود، و نیما ققنوسی است که مست از رنج‌های درون خویش، خود را در میان شعله‌های آتش فرو می‌افکند تا جوجه‌های شعر از میان خاکسترش به درآیند. مرگ اعتصام‌الملک، تولد ققنوس است. ققنوسی که مرگ او تولد ققنوس‌های دیگر خواهد بود. در مدرسه صنعتی ایران و آلمان نیما با شاگردان رفتاری دوستانه دارد. به تدریس مواد درسی چندان اهمیت نمی‌دهد. اگر پیش‌آید باکی ندارد که در کلاس از دولت هم انتقاد کند. رفتار او با توقع مسئولان دبیرستان سازگار نیست. عذرش را می‌خواهند. بیکاری باز آغاز می‌شود. این بار اما دیر نمی‌پاید. به کمک دوستان در سال ۱۳۱۷ به استخدام وزارت فرهنگ در می‌آید و بعد کارمند اداره‌ی موسیقی می‌شود. در همین سال مین‌باشیان از افسران موسیقیدان را مأمور نشر مجله موسیقی در اداره‌ی موسیقی می‌کنند. او از صادق هدایت، عبدالحسین نوشین، ضیاء هشترودی و چند نفر دیگر دعوت به همکاری می‌کند. نیما هم که کارمند اداره‌ی موسیقی است به آنان می‌پیوندد. فرصت مغتنمی پیش می‌آید تا چند نویسنده‌ی برجسته در کنار هم نشریه‌ای را اداره کنند.

برای نخستین بار است که نیما به کاری مشغول می‌شود که با روحیه‌اش سازگار است. مقاله «ارزش احساسات در زندگی هنرپیشگان» را که بعدها به صورت کتابی در می‌آید، در فاصله‌ی دی‌ماه ۱۳۱۸ تا آذر ۱۳۱۹ در شماره‌هایی از همین مجله می‌نویسد. انتشار این مقاله، دفاعی غیر مستقیم از شعرهای خود و نیز تمهید زمینه‌ای مناسب برای انتشار شعرهای آینده است. پانزده شعر و از جمله شعر ققنوس در شماره‌های مختلف این مجله منتشر می‌شود. اعتراض‌ها به خصوص از جانب سنت‌گرایان کم نیست. همکاران نیما از وی حمایت می‌کنند. جدا از شعرهایی که در مجله موسیقی منتشر می‌شود، در دیوان نیما پس از ققنوس و دو شعر غراب و مرغ غم که هر دو در سال ۱۳۱۷ سروده شده‌اند، و در همان سبک و سیاق ققنوس‌اند، شعرهایی نیز در شیوه‌های سنتی وجود دارد؛ از جمله پنج غزل در سال ۱۳۱۷ و مثنوی دانیال در سال ۱۳۱۸. به نظر می‌رسد نیما بعد از هر ابداع چشمگیر و سنت‌ستیزی،

عقب‌نشینی در سنت را مصلحت وقت می‌بیند. این عقب‌نشینی‌های موقتی به او رخصت می‌دهد تا هم نفسی تازه و هم انکار مخالفان را بی‌اثر کند. پیروزی نیما در ستیز با عادت‌های ادبی اهل شعر، از طریق همین جنگ و گریزهاست که به تدریج تحقق پیدا می‌کند. به دنبال چند شعر سنتی، آزاد و نیمه سنتی، منظومه بلند خانه سرریلی در سال ۱۳۱۹ یورش تازه‌ی دیگری بر سنت در قلمرو منظومه‌سازی است. این اولین منظومه نیما در قالب ابداعی و آزاد اوست. به فاصله‌ای کمتر از دو ماه شعر پریان با همان سبک و سیاق شعر آزاد سروده می‌شود. عقب‌نشینی در سنت در کمتر از دو ماه بعد از پریان در شعر طوفان تحقق پیدا می‌کند. طوفان قصیده‌ای بلند با رعایت اصول و ضوابط سنتی است که قصاید منوچهری را به خاطر می‌آورد. بعد از این قصیده که گویی آسایشی موقتی از شر و شور نوآوری است، و تکیه‌گاه و پشتیبانی برای ادامه تجدد، دوره دیگر سرایش شعرهای آزاد آغاز می‌شود. یک ماه بعد در آبان ۱۳۱۹ شعر اندوهناک شب سروده می‌شود. سرودن شعرهای آزاد تا بهمن‌ماه ۱۳۲۳ و شعر ناقوس ادامه می‌یابد. مجله موسیقی که علی‌رغم بعضی مخالفت‌ها با انتشار آن تا سی و پنج شماره منتشر می‌شود، نیما و شعر او را به تدریج بیشتر معرفی می‌کند. پس از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران، انتشار مجله موسیقی متوقف می‌گردد. نیما در وزارت فرهنگ و هنر منتظر خدمت می‌شود. در سال ۱۳۲۸-۱۳۲۹ که مجله موسیقی تجدید حیات می‌کند، نیما دوباره در وزارت فرهنگ و هنر به کار مشغول می‌شود.

در فاصله میان سال‌های انتظار خدمت تا بازگشت مجدد به کار، نیما ملول از شهر و شهرنشینی روزگار می‌گذراند. روزهای بیکاری او در کار تکمیل تجربه‌های شاعرانه‌اش صرف می‌شود و بی‌آنکه به حزبی دل سپرده باشد با بیم و امید نگران اوضاع کشور است. با بسته شدن دریاچه مجله‌ی موسیقی ارتباط نیما با مخاطبانش محدود می‌شود. این قطع ارتباط بر دل‌تنگی او می‌افزاید. برای این رفع دل‌تنگی است شاید که به روزنامه‌ی رهبر و مجله‌ی مردم برای روشنفکران روی می‌آورد. این مجله از نشریات حزب توده بود که احسان طبری و آل‌احمد آن را می‌گرداندند. روزنامه‌ی رهبر نیز تعلق به حزب داشت و انور خامه‌ای از گردانندگانش بود. شعر ناقوس در سال ۱۳۲۳ تصویری نه چندان مبهم از اوضاع سیاسی و روحیه نیما را در آن سال‌ها می‌نماید: بانگ ناقوس در خلوت سحر نواخته می‌شود. سکوت را می‌شکند. امید است که خفتگان بیدار شوند. بانگ ناقوس صدایی است در برزخ تیرگی و روشنی که از مرگ شب خبر می‌دهد و روزبهی را که در سرشت شبی سرد گم‌گشته است، تفسیر می‌کند. بانگ ناقوس پیام امید و روشنی در شبی تیره و تاریک است که اجزا و عناصرش به دقت تشریح می‌شود تا دعوت به از خودگذشتگی برای فراز آمدن روزگار بهی را پذیرفتنی‌تر سازد... بعد از ناقوس، سه شعر الرثا در رثای ادیب پیشاوری و شعر در جواب حسین تهرانی و شعر زیاد تو نرود، در قالب و سبک و سیاق شعر سنتی است. شعر دوم شعری است شوخی‌آمیز برای ظفره رفتن از پرداخت بدهی خود به حسین تهرانی ضرب نواز معروف. شعر سوم، اندرز و درددلی سخت مؤثر و عاطفی است به پسری که خواهد آمد و دو ساله خواهد شد. این آخرین شعرهای سال ۱۳۲۳ است. سال

۱۳۲۴ با منظومه مانلی آغاز می‌شود که مثل خانه سریویلی در صورت و قالب آزاد نیمایی است و متأثر از اوراشیمای ژاپنی، پیش از آنکه این داستان به وسیله‌ی صادق هدایت ترجمه شود.

بعد از تعطیل مجله‌ی موسیقی، علی‌رغم امید مشکوکی که نزدیکی به حزب توده در نیما برانگیخته است، روحیه بدبینی و تردید نسبت به درستی این جریان‌های سیاسی همچنان در او باقی است. امید به بهروزی هیچ‌گاه در نیما چندان قوت نمی‌گیرد که نگرانی از وجود او رخت بر بندد. به همین سبب است که شوق شهرنشینی آرزوی بازگشت به روستا را از دل او زایل نمی‌کند. در اتاق کوچک مرطوبی که رنگ آفتاب نمی‌بیند در گوشه‌ای از تهران روزگار می‌گذراند. تنها دلخوشی‌اش کتاب‌های اوست. آرزو دارد با یک جفت چارق و یک چوب‌دست به زندگی ساده مردم روستا، به یوش بازگردد؛ به آن طرف کوه‌هایی که سر به آسمان کشیده‌اند و خط باریک آب روشنی از میان آن می‌گذرد. اما در زنجیر پوسیده‌ی زندگی و شهرنشینی اسیر شده است.

در سال ۱۳۲۴ تنها فرزندش به دنیا می‌آید. در تیرماه سال ۱۳۲۵ نخستین کنگره نویسنندگان ایران از سوی انجمن روابط فرهنگی ایران و وروی برگزار می‌گردد. نیما نیز در آن شرکت می‌کند. شعر آیدم‌هایش را در نور شمعی که جانشین برقی که رفته بود، شده است در آنجا می‌خواند. در سال ۱۳۲۶ به دنبال انشعاب در حزب توده، آل احمد مجله مردم را رها می‌کند اما رابطه نیما با حزب قطع نمی‌شود.

نیما حالا دیگر در میان روشنفکران و ادیبان چهره‌ای ناشناخته نبود. اما آنان که در کار شعر و شاعری بودند، ترجیح می‌دادند که درباره او سکوت کنند. در دهه بیست حزب توده از طریق نشریات خود نبض جریان‌های ادبی را در دست داشت. نیما که به دنبال مدافع و پشتیبانی برای عرضه‌ی شعر و تجددجویی خود بود به این حزب نزدیک‌تر می‌شود. حزب نیز مشتاق چنین کسی است. پای نیما رفته‌رفته از این طریق به سیاست باز می‌شود. هشدارهای آل احمد که می‌خواست نیما را از دامی که گرفتار آن شده بود برهاند، اثر نمی‌کند. پاسخ آل احمد را با طنز و ابهام برگزار می‌کند. کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تشکیلات حزب را به هم می‌ریزد. به سراغ نیما هم می‌آیند و دستگیرش می‌کنند. در زندان فرصت کافی دارد که به کار خود و به کار حزب توده بپردازد. از زندان که بیرون می‌آید، احساس می‌کند هنوز «زخم طبری» التیام نیافته است. آنان را در سیاست و هنر احمق می‌داند. آنان را دروغگویانی می‌شمارد که خون کشته‌ها به گردن آن‌هاست. مردمی را که خیال می‌کردند او توده‌ای بوده است احمق می‌خواند. خاطرات تلخ گذشته را به یاد می‌آورد. خاطره‌ی حزب و بدعهدی آنان که به ریختن خون برادرهایش کشیده بود و نور امیدی که با کودتا، خاموش شده بود، از نفرت و یأس سرشارش می‌کند. دل فولادم در ۱۳۳۲ یادآوری کابوسی است که از سر گذرانده است: احساس می‌کند از خطه‌ای رسیده است که دلی شاد در آن نبوده، جای آشوبگرانی که کارشان کشتن و کشتار و بهارش از گل زخم کسان بوده است. دل فولادش مضطرب است. در اندیشه خون برادرهایش که ناروا در خون غلتیده‌اند، بیم آن دارد که دلش را زنگ، دیگرگون کند... روزهای نیما در این سالها در انزوا می‌گذرد. سال‌های

آخر عمر را میان یوش و تهران می گذرانند و کیف تام و تمام او تنها ماندن و روزهای شیرین خود را یاد کردن است. در سال ۱۳۲۵ نوشته بود: زیاد می نویسم، کم انتشار می دهم. از سال ۱۳۳۲ به بعد نیما کم می نویسد. از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۴ شش شعر و از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶، شش شعر دیگر سروده است. عادت داشت تابستان ها به یوش سفر کند. بار آخر خلاف عادت می کند. زمستان به یوش می رود. آخرین نامه خود را به پسرش در تاریخ ۸ مرداد ۱۳۳۸ از یوش نوشته است. زمستان سرد یوش به بستر بیماریش می اندازد. از یوش تا کنار جاده چالوس بر روی قاطر می آورندش. دی ماه را به آخر نمی رساند. ۲۳ دی ماه ۱۳۳۸ خاموش می شود. آخرین شعر دیوان او تاریخ آبان ۱۳۳۷ را دارد. پس از عمری تجربه در کار شعر، در آخرین شعر خود هنوز در کار تجربه تازه تر است. در حاشیه ی این آخرین شعر نوشته است: «این شعر را مخصوصاً به دو وزن ساخته ام.» در آستانه مرگ، هنوز در تمام شب، چشم بر جاده خالی، گوش بر زنگ کاروان است؛ کاروانی که در سال ۱۳۲۸ بانگ جرس آن را که به شهر خاموش و شب زده و خفته نزدیک می شد، شنیده بود.

شب همه شب شکسته خواب به چشمم  
گوش بر زنگ کاروانستم  
با صداهای نیم زنده ز دور،  
همعنان گشته همزبان هستم

جاده اما ز همه کس خالیست  
ریخته بر سر آوار آوار  
این منم مانده به زندان شب تیره که باز  
شب همه شب  
گوش بر زنگ کاروانستم.